

شوخی بی بازگشت

همه چیز از یک شوخی شروع شد. زنگ تفریح آخر بود و گوشه حیاط مدرسه، روی نیمکت بتنی آبی نشسته بودیم. من و سارا و شادی. حیاط مدرسه شلوغ بود و کمی اون طرف تر، بچه هایی که توی صف خرید خوراکی وایستاده بودند با هم دعواشون شده بود و داد و فریادهاشون تو تموم حیاط پیچیده بود. من و سارا پنج سالی میشد که تقریبا همیشه با هم بودیم و ازجیک و پوک هم خبر داشتیم. اما شادی تازه به جمع دو نفره ما پیوسته بود. اولین سالی بود که به این مدرسه آمده بود و خودشو خیلی زود توی جمع دو نفره ما جا کرد. چیز زیادی ازش نمیدونستیم. خیلی کتاب میخوند و محو ماجراهای عشقی تو کتابا می شد. یکی دوباری هم کتابارو داده بود به من و سارا که بخونیم. سارا میخوند و اونم مثل شادی تو رویای عشقهای دو روزه و آبکی غرق میشد. ولی من حال و حوصله اینجور داستانارو نداشتم. چیز زیادی از زندگیش نمیگفت و اکثر روزها بعد تعطیلی مدرسه با برادر کوچیکترش که میومد دنبالش میرفتن خونه. سر و تپیش همیشه عالی بود اما بر خلاف اسمش کمتر پیش می اومد که شاد باشه و اکثرا توی لاک خودش بود و توی رویا سیر می کرد.

اون روز، وسط حیاط مدرسه، من سر نیمکت نشسته بودم. یک پام رو گذاشته بودم روی نیمکت و اون یکی رو که آویزون بود آروم آروم تاب میدادم. سارا کنار من نشسته بود و مثل همیشه داشت پوست گوشه ناخن هاشو میجوید و با گردن کج به نقطه نامعلومی تو هوا خیره شده بود. اون طرف نیمکت و کنار سارا هم، شادی نشسته بود و داشت با سر و

صدا، ته پاکت ساندیس رو خالی می‌کرد و ول کن نبود. سارا که کلافه شده بود محکم به پشتش کوبید و گفت:

-تمومش میکنی یا تمومت کنیم؟

شادی هم در جوابش شکلکی در آورد و از همون جایی که نشسته بود، پاکت مچاله شده رو توی سطل آشغال کنارش پرت کرد. بعد پاهاشو توی شکمش جمع کرد، روی لبه نیمکت بتنی گذاشت و ساکت به جلوش زل زد.

هممون توی فکر بودیم. چند دقیقه قبل شادی گفته بود که دیگه تحملش تموم شده و بلاخره یک کاری میکنه. شادی زیاد ازین حرفا میزد چون بیشتر توی دنیای داستانها و کتابا غرق بود.

من پرسیدم: مثلاً چیکار؟

شونه هاشو بالا انداخت و اولش چیزی نگفت. اما یکم که گذشت گفت:

-نمیدونم... مثلاً فرار.

صدای قهقهه من و سارا به آسمون رفت: باز رفتی تو حسسس شادی ها.

من گفتم: حالا میخوای کجا فرار کنی؟

نمیدونم... یه جایی میرم دیگه... مثلاً پارک، یا مثل اون کتابه، سوار قطار میشم و میرم

هر جا که رفت...

به جلو خم شدم و محکم کوبیدم تو سرش و گفتم: بروو بابا. باز جوگیر شدی. فرار مال

همون کتابا و فیلماس...

سارا که تا اون موقع ساکت بود یکهو گفت: اما راست میگه... هر چی باشه بهتر از تحمل این زندگی و اداء و اصول های ننه بابامونه. بعد دو دستشو برد بالا و به سمت شادی گرفت و گفت: بزن قدش. هر وقت خواستی فرار کنی من یکی بدجور پایه تم. دوتایی میریم و از شر این زندگی خلاص می شیم و غش غش خندید. سارا بود دیگه. مرام الکی میداشت و جوگیر می شد.

همون جا بود که هممون ساکت شدیم و هر کی توی فکر و خیال خودش غرق شد. من توی ذهنم داشتم به سادگیشون فکر میکردم. سارا رو خوب میشناختم. بزدل تر ازین حرفا بود. فرار کلمه بزرگی بود که گفتنش پر از هیجان بود اما رو به رو شدن باهش واقعا جرات می خواست...

صدای زنگ ما رو از دنیای خیالات بیرون آورد. سه تایی به سمت کلاس رفتیم و دیگه حرفی ازین ماجرا به میون نیومد.

فردای اون روز، نیم ساعتی می شد که از مدرسه رسیده بودم خونه و داشتم ناهار می خوردم که تلفن زنگ زد. مامان گوشی رو برداشت، سلام و احوال پرسى گرمى کرد و مشغول صحبت شد. توقع نداشتم که منو صدا کنه اما گفت که مامان ساراست. تعجب کردم و گوشی رو گرفتم. سارا، خونه نرفته بود و مامانش فکر کرده بود که پیش منه یا حداقل خبر دارم کجاست. گفتم که مثل هر روز دم در مدرسه از هم جدا شدیم و سارا حرفی نزد ازین که بخواد به غیر خونه جای دیگه ایی بره. قرار شد که اگر خبری از سارا شد به هم دیگه اطلاع بدیم.

اتفاق عجیبی نبود چون سارا تو سر به هوایی لنگه نداشت و حتماً این بار هم مثل دفعات قبل وسط راه توی مغازه‌ایی جایی علاف شده بود. اما مثل این که اینبار فرق می‌کرد. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که پدرش زنگ زد. از سارا خبری نبود. به مدرسه و هر جایی که فکر می‌کردند، ممکنه سارا رفته باشه زنگ زدند و از من شماره خونه شادی رو میخواستند. شماره رو دادم و خودم هم با خونه شادی تماس گرفتم. اون هم خونه نرفته بود اما انگار اتفاق عجیبی نبود. برادرش گفت که شادی خیلی از روزها خونه نمیره و یا پیش دوستاشه و یا میره پیش مامانش. کم کم، میتونستم حدس بزنم که ماجرا از چه قراره. ضربان قلبم بالا رفته بود و گیج شده بودم. اشتها بکلی کور شد. همون جا کنار میز تلفن نشسته بودم و نمیدونستم باید چیکار بکنم. بدتر از همه مامان و بابا بودند که هی سوال پیچم می‌کردند.

ذهنم روی کلمه فرار زوم کرده بود. باورم نمی‌شد که واقعاً این کارو کرده باشند. تموم اون روز رو توی ذهنم مرور کردم. همه چیز عادی بود و هیچ حرف و حرکت مشکوکی ازشون ندیده بودم. با خودم فکر کردم که حتماً برنامه فرار و دیروز عصر و تلفنی با هم چیده بودند. چون سارا اکثراً عصرها تنها بود و شادی هم که اصلاً معلوم نبود توی خونشون چی می‌گذره. نگاهی به بابا انداختم که رو به روم نشسته بود و داشت زیر چشمی نگاهم می‌کرد. مامان هم هی راه میرفت و سوال می‌پرسید اما من شوکه شده بودم و زبونم بند آمده بود.

صدای تلفن همونو از جا پروند. این بار با بد کسی طرف بودم. مدیر مدرسه پشت خط انتظارم رو می‌کشید. کار واقعاً به جاهای باریک کشیده بود. کلی سوال و جوابم کرد و من

تمام مدت در تلاش بودم که بی تفاوت و جدی باشم. اما صدام می لرزید. در جواب بی اطلاعاتی من گفت که باور نمیکنه واقعا بی خبر باشم و پای من هم به عنوان یکی از سه دوست صمیمی توی ماجرا گیره. دیگه واقعا حالم بد بود. سرم درد گرفته بود و خیس عرق بودم. صدای زنگ تلفن لحظه ایی قطع نمیشد. پدر سارا و بازهم از طرف مدرسه. توی خونمون واویلا شده بود. نمیدونم پدر سارا توی تماس آخرش به بابا چی گفت که بابا قسم داد که اگر چیزی میدونم بگم. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. دلشوره و نگرانی خودم، بیشتر عذابم می داد تا نگرانی پدر مادرها. از طرفی اونقدر بچه ها رو می شناختم که بدونم وقتی اینکارو انجام دادن، می توندن کارهای خیلی بدتری رو هم انجام بدهند. پس آب دهنم رو قورت دادم، نگاهمو از بابا دزدیدم و با صدایی که از ته حلقم می اومد گفتم: شاید رفته باشن پارک. سنگینی نگاه بابا رو حس میکردم. فقط شنیدم که محکم و قاطع گفت: بریم.

نفهمیدم چطوروری حاضر شدم. تموم راه، مچ دست راستمو گرفته بودم و ناخون هامو توی فشار میدادم. دست هام یخ کرده بودند و حالت تهوع داشتم. اون موقع روز پارک خلوت بود و نمیدونستیم باید کجای پارک به اون بزرگی رو بگردیم. من جلوتر راه میرفتم، مثل کسی که باید صحنه جرم رو بازسازی کنه و بابا با فاصله کمی از من، پشت سرم می اومد. پیشنهاد بابا بود که برم توی سرویس بهداشتی و اگه کسی رو دیدم ازش سوال کنم.

داخل که رفتم، فقط خدمتکار دستشویی اونجا بود و روی یک صندلی فلزی کهنه نشسته بود، چشماش گیج بود و انگاری چرت میزد. جلو رفتم و ازش سوال کردم و

مشخصات بچه ها رو دادم. کش و قوسی به تنش داد و گفت که اتفاقاً دو تا دختر جوون رو حدوداً یک ساعت پیش دیده. یکی شون موهای روشنی داشته و هردوتا هم قد بلند بودند. لباس فرم آبی نفتی تنشون بوده. گفت که لباسشونو عوض کردند و یکم آرایش کردن و بعد رفتند. حواسم رفت به صبح توی مدرسه. یادم نمی اومد که غیر کیف هاشون ساکی همراهشون دیده باشم. اما یادم اومد که کتاب ریاضی سارا و کتاب ادبیات شادی نو خونه جا گذاشته بودن. پس عمداً اینکارو کرده بودند تا کیف هاشون سبک تر بشه و لباسها رو توش جا بدهند.

خدایا چقدر احمق بودند. من رو هم با خودشون توی هچل انداخته بودند. بیرون رفتم و به بابا گفتم که اینجا بودند و حدود یک ساعت پیش ازینجا رفتند. بابا که از شدت عصبانیت دندوناشو به هم فشارمیداد گفت: جای بعدی شون؟ میدونم که میدونی. لحظه ای مکث کردم و بعد اروم گفتم: پارک چوبی، همونی که جلوی خونه غزاله اینهاست. بابا بدون هیچ حرف و نگاهی جلو جلوراه افتاد و منتظر من نشد. سریع و محکم قدم برمیداشت و سویچ رو توی دستش هی تکون می داد. این مدل راه رفتنش رو خوب میشناختم و میدونستم به محض تموم شدن همه اتفاقات، نوبت خود منه که حسابم رو برسه. تموم مسیر بین دو تا پارک، آرزو می کردم که همون جا باشن. نمیدونستم که بودنشون به نفعم بود یا نه. مغزم نمیتونست شرایط خوب رو از بد تشخیص بده، فقط می خواستم که قلبم بر گرده سر جاش و مثل پتک توی سینه ام نکوبه.

بین دو تا پارک فاصله زیادی نبود و خود پارک خیلی کوچیک بود. لازم نشد خیلی بگردیم چون همون وسطای پارک، روی یک نیمکت فلزی کنارهم نشسته بودند و داشتند

بلند بلند میخندیدن. لباسهاشونو کلن عوض کرده بودند و لاک قرمز شادی ازون فاصله توی چشم میزد. شادی به سمت سارا چرخیده بود و داشت با هیجان داستانی رو تعریف میکرد. یکم اون طرف تر، روی یکی از نیمکت ها پسر جوونی نشسته بود و روی یک تخته شاسی بزرگ چیزی می کشید و مدام بهشون نگاه میکرد جوری که احساس کردم داره طرح اونها رو میکشه. همون طور سراسیمه به سمتشون میرفتم که نگاهشون لحظه ای به من افتاد. توقع داشتم که با دیدن من جا بخورند و تعجب کنند. اما نگاهی سرسری به من انداختند و دوباره شروع به صحبت و خندیدن کردند. سارا به سمت شادی چرخیده بود و یکی از دستهاشو حائل سرش کرده بود و با دست دیگه اش موهای سرشو هی دور انگشتش میچرخوند و رها می کرد و به حرفای شادی گوش می داد. رو به روی نیمکتشون وایستادم و توی چشماشون زل زدم.

شادی حرفشو قطع کرد و نگاهی از سر تعجب بهم انداخت و سارا که اصلاً حواسش نبود با سکوت شادی توجهش به سمتم جلب شد. معنی نگاهشونو نمیفهمیدم که شادی گفت: مشکلی پیش اومده؟ چشمام گرد شده بود. گفتم:

- خیلی بانمکین. الان وقته شوخیه؟

شادی و سارا بهت زده به هم نگاه کردند و گفتند: شوخی؟ کدوم شوخی؟

- یک مشت آدمو علاف و نگرون کردین بعد میگین کدوم شوخی؟

سارا اخمی کرد. سرشو به علامت تعجب به سمت شادی تکون داد. انگار که اصلاً

نفهمیده بود من کی ام و چی میگم.

شادی دوباره نگاهم کرد و با حالت عصبی گفت:دقیقا کیا رو علاف کردیم اون وقت؟

دیگه داشتم منفجر میشدم. پامو محکم کوبیدم زمین و گفتم:

- میشه بازی مسخرتونو تموم کنین؟ گندی که زدین تا همین جا کافیه...

ساکت بودند و جدی نگاهم می کردند. توی نگاهشون هیچ ردی از آشنایی نمی دیدم. سارا شروع کرد خوردن پوست دور ناخوناش. نگاهی به لباسشون انداختم. تا حالا این لباس رو تنشون ندیده بودم. به دستهای سارا نگاه کردم و انگشتهایی که بند اول همشون پوست پوسته بود. روی نیمکت و کنار شادی دو سه تا کتاب به چشمم خورد که جلدشون کهنه و پوسته شده بود و اسم یکیشون توی چشم میزد: "راه بی بازگشت". دوباره نگاهشون کردم و در حالی که سعی میکردم آرام باشم نفس عمیقی کشیدم. بابا رو می دیدم که پشت سر بچه ها و با فاصله ایی نسبتا زیاد منتظر ایستاده و حواسش به ماست.

- بچه ها از ظهر که فرار کردین همه چی بهم ریخته. مدیر مدرسه و مامان باباهاتون هزار بار زنگ زدند. تو رو خدا بلند شین بریم و این بازیو تمومش کنین.

هردوتاشون با هم گفتند: فراررررر؟

سرمو تکون دادم. سارا قهقهه ای زد و گفت: از کجا اون وقت؟ مدددرسه؟ ما دو تا؟

دوباره سرمو تکون دادم. اما گیج شده بودم.

- واقعا با این لباس قیافه ما به فراری ها میخوره؟ اونم از مدرسه؟ نکنه تو از

تیمارستان فرار کردی؟

نمیفهمیدم قضیه چیه. کم کم داشتم خودمو می باختم. توی لحن و چهرشون هیچ

حالتی از شوخی نمی دیدم. چطور منو نمیشناختن؟ به ابروهای شادی نگاه کردم، به اون رد

کمرنگ شکستگی وسط ابروی چپش که وقتی تعجب میکرد بیشتر توی چشم میزد. بوی
عطرش مثل همیشه آشنا بود... عصبی شده بودم و پلک چشمم میپرید.
مونده بودم چی بگم که صدای بوق‌های کوتاه و پشت سر هم ماشینی از مسیر
سواره‌رو کنار پارک به گوش رسید. برگشتم و به سمتش نگاه کردم. پژو سفید رنگی بود
که راننده اش مرد مسنی بود. دختر کوچولویی از پنجره کنار راننده اومده بود بیرون و به
سمت ما دست تکون می‌داد. موهای طلایش درست مثل سارا بود و از گوشه کنار مقنعه
سفیدش بیرون زده بود. سمت راست مقنعه گل قرمز رنگی داشت و توی دستش فرفره
کاغذی بود.

سارا و شادی، با دیدن این صحنه سریع بلند شدند و کیف هاشونو برداشتند. سارا
همون طور که زیپ کیفشو میبست چشماشو ریز کرده بود و سعی داشت راننده ماشینو
تشخیص بده. شادی هم داشت پشت مانتوشو می‌تکوند و دکمه آخری رو که باز مونده بود
می‌بست. بعد کتاباشو از روی نیمکت برداشت و دوتایی، انگار که من اصلا وجود نداشتم، از
کنارم گذشتند و به سمت ماشین رفتند. همون جا وایستاده بودم و اونقدر گیج و بهت زده
بودم که نتونم کاری بکنم. سارا رو دیدم که قبل سوار شدن خم شد و از شیشه جلو دختر
بچه رو بوسید. بعد هر دو سوار شدند و همون طور که ماشین دور میشد دیدم که دختر
بچه به سمت عقب برگشت و مشغول حرف زدن با اونها شد. زبانم خشک شده بود و
دوباره خیس عرق بودم. روی همون نیمکت نشستم. آفتاب میخ شده بود توی صورتم و
کلافه ام می‌کرد. چشمهامو تنگ کردم و سرمو با دوتا دستام گرفتم که دیدم بابا سراسیمه
کنارم ایستاده:

اینها کجا رفتند؟ چرا گذاشتی برند؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. نمیدونستم باید چی بهش بگم.

- بابا... اینها... راستش...

- چی؟ اینها چی؟

- اینها... فک کنم... اونها نبودند... نمیدونم...

- چینی؟ اون ها نبودند؟ منو خرر فرض کردی؟

- باور کن هر چی بهشون گفتم گفتن اشتباه گرفتی.

به بابا نگاه کردم. صورتش منقبض شده بود و لبهاشو به هم فشار میداد. دست هاشو مشت کرد و یک لحظه یکیشو برد بالا و بعد بدون اینکه کاری کنه سریع اوردش پایین. برگشت به سمتی که تا چند لحظه پیش ماشین وایستاده بود. انگار هنوز امیدوار بود که همون جا باشه.

- درست حرف بزن؟ ینی چی که اینها- اونها- نبودند؟؟ نمی فهم؟

چیزی نداشتم که بگم. زبونم مثل چوب توی دهنم سفت و محکم بود و سرم درد میکرد. بابا بدون اینکه دیگه چیزی بگه دستشو به کمرش زده بود و با حالتی عصبی مدام میرفت و می اومد. تشنه ام بود. سرمو بلند کردم و به دور و برم نگاهی انداختم که چشمم به نیمکتی افتاد که تا چند لحظه پیش جوون نقاش رویش نشسته بود. جوون رفته بود اما تخته شاسی اش جا مونده بود. بی اختیار بلند شدم و به سمتش رفتم. بابا، لحظه ای ایستاد و بعد دنبالم اومد. تخته شاسی رو برداشتم و با دیدن نقاشی که رویش کشیده شده بود خشکم زد:

من سر نیمکت نشسته بودم. یک پام رو گذاشته بودم روی نیمکت و اون یکی آویزون بود. سارا کنار من نشسته بود و دستش توی دهنش بود و انگار داشت پوست گوشه ناخن هاشو می جوید و با گردن کج به نقطه نامعلومی تو هوا خیره شده بود. اون طرف نیمکت و کنار سارا هم، شادی نشسته بود و پاکت ساندیس توی دستش بود. نگاهم افتاد گوشه سمت چپ نقاشی که با مداد طراحی و پررنگ نوشته شده بود:

همه چیز از یک شوخی شروع شد.

مهر ۹۴

نیکو منشوری